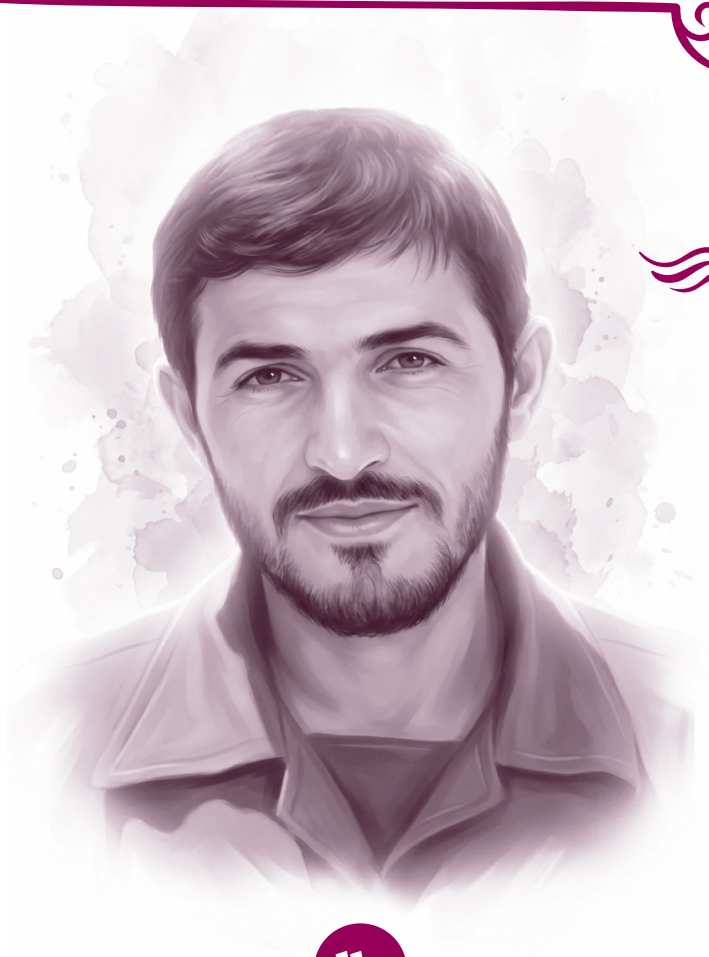




۲۰

رفیقِ راه

شهید مهدی زین الدین

أَحْسِبِ النَّاسُ أَنْ يُتْرَكُوا أَنْ
يَقُولُوا آمَنَّا وَهُمْ لَا يُفْتَنُونَ

آیا مردم گمان کرده‌اند، همین که بگویند: «ایمان آوردیم»،
به حال خود رها می‌شوند و آزمایش نخواهند شد؟!

عنکبوت ﴿۲﴾



آقامهدی زین الدین رو خیلی دوست داشتم و هر وقت دلم از کسی یا چیزی می گرفت، می رفتم سرِ مزارش. انصافاً هم مؤثر بود و حسابی حال رو خوب می کرد؛ انگار خود شهید می نشست روبه روم و به حرف هام گوش می داد؛ بعد دستی به قلبم می کشید و غرق آرامش از گلزار می زدم بیرون. اون روز هم وسطِ حال بدم، تنها جایی که به ذهنم رسید واسه درد دل کردن، مزار آقامهدی بود؛ برای همین بی درنگ راهی گلزار شدم.

[گلزار شهدا] اول صبح بیستمین روز از ماه رمضان بود و گلزار خلوتِ خلوت. هنوز چند دقیقه ای از نشستم کنارِ مزار آقامهدی نگذشته بود که هق هق گریه بلند شد.

– آقامهدی! کم آوردم. چرا هر بار باید سرافکنده بشم؟ چرا هر دفعه تصمیم می گیرم رفتارهام رو تغییر بدم، شرایطی پیش میاد که همه چی می ریزه به هم؟ همین جوری که داشتم وسط گریه ها، گلایه هام رو با شهید زمزمه می کردم، یه دستی روی شونه م نشست. تا او مدم نگاه کنم ببینم کیه، شروع کرد به خوندن:
– آخ! آخ! آخ!

– دریا رو ببین، طوفانی شده... حیدر رو ببین چشم هاش، بارونی شده.
شناختمش، شیخ ایوب بود. یه حاج آقای با حال و خوش برخورد که در کنار تموم شوخ طبعی هاش، مثل اسمش صبر ایوب داشت. بارها می دیدم به خاطر مجروحیت های جبهه درد می کشه، ولی فقط می گه: ((الحمد لله)).

بزرگ‌ترین شباهتم به شیخ ایوب، این بود که هر دو تامون شیفته شهید زین‌الدین بودیم؛ تفاوتمون هم اینکه ایشون رزمنده و جانباز جبهه‌ها بود و من به قول امروزی‌ها نسل Z به حساب می‌اومدم. خلاصه این شیخ ایوبِ ما محاسنش سفید شده بود، اما همه می‌دونستن دلش از صد تا نوجوون مثل من، جوون تره. از هر دو تا کلمه‌ای هم که استفاده می‌کرد، یکی ش شوخی از آب درمی‌اومد. نگاهی بهم کرد و گفت:

– چی شده پیرمرد؟ دندونات افتاده این جوری گریه می‌کنی؟ عیب نداره، پیریه دیگه. برو دندون مصنوعی بذار. یه دست می‌شه و خوشگل.

شیخ ایوب بازم مثل همیشه منو وسط بدترین حالم خندوند؛ اما اون روز خیلی داغون‌تر از اونی بودم که با این شوخی‌ها روبه‌راه بشم؛ ایشونم متوجه اوضاعم شد و گفت:

– نه! انگار این بار فرق می‌کنه. زود، تند، سریع بگو ببینم چی شده؟
با شیخ توی همین رفت و آمدهام به گلزار آشنا شده بودم؛ یعنی یه بار که سرِ مزار آقامهدی روایتگری می‌کرد، جوری با خاطرات شهدا دلم رو بُرد که از همون موقع به هر بهونه‌ای سعی کردم باهاش هم‌کلام بشم. این رفت و آمدها، این گفت‌وگوها و این رفاقت‌ها، از شیخ ایوب عظمتی توی ذهنم ساخت به بزرگی مقام پدر؛ یه پدر معنوی که همیشه سر بزنگاه با توصیه‌هاش به دادم می‌رسید. حلام انگار آقامهدی زین‌الدین واسطه شده بود تا خدا ایشون رو بفرسته اونجا؛ برای همین تصمیم گرفتم قضیه رو واسش تعریف کنم، شاید با راهکاری منو از این حال و هوا بیاره بیرون:

– راستش دوباره پا گذاشتم روی عهدی که با خدا بستم شیخ ایوب. شب نوزدهم و توی مراسم قدر، وسط قرآن به سر، به خدا قول دادم دیگه خطایی نکنم؛ یعنی مراقب زبونم باشم، عُمرم رو پای کارهای بیهوده هدر ندم و خلاصه جوری باشم که خدا دوست داره؛ اما همون شب تا رفتم خونه، داداشم بهم گیر داد و عصبانی‌م کرد، بعد هم تا مادرم اومد و بهمون تذکر داد، باهاش بد حرف زدم. شیخ ایوب! اصلاً نمی‌دونم چرا بلافاصله بعد از زمانی که تصمیم می‌گیرم خطایی نکنم و خوب باشم، یهو یه اتفاقی می‌افته و همه چی خراب می‌شه.

شیخ ایوب خندید و گفت: «چون قرآن کم می‌خونی پسر جون!»

– چه ربطی داره شیخ؟

– ربطش اینه که خدا توی قرآنش جوابت رو داده.

– جدی؟ کجای قرآن؟

– اونجایی که می‌گه: «أَحْسِبِ النَّاسُ أَنْ يُنْزِلُوا آمَنًا وَهُمْ لَا يَفْتَنُونَ»؛ یعنی

مردم فکر می‌کنن همین که بگن ایمان آوردیم، دیگه رها می‌شن و امتحانشون نمی‌کنیم؟ نخیر! از این خبرمبرا نیست. خدا می‌گه آدم‌های قبل از شما رو امتحان کردیم، شما رو هم امتحان می‌کنیم.

آره باباجون! وقتی آقا حیدر گل و گلاب، وسط قرآن به‌سر، هوووووو [به‌شوخی ادای گریه‌م رو درآورد] گریه می‌کنه و می‌گه خدایا دیگه می‌خوام هیچ خطایی نکنم، خدا می‌گه: «حُب! امتحانش کنیم، ببینیم راست می‌گه یا دروغ!؛ البته خدا می‌دونه ما راست گفتیم یا نه؛ اما امتحانمون می‌کنه که هم راست و دروغ ادعاهامون به خودمونم ثابت بشه و هم اون دنیا نتونیم دبه دربیاریم و بگیم: «ما صداقت داشتیم؛ اگه امتحانمون می‌کردی معلوم می‌شد.»

عجب نکته‌ای گفت شیخ ایوب. تازه فهمیدم اگه هر بار بعد از عهدبستی با خدا، یهو یه مشکل یا مسئله پیش میاد که گاهی هم به موضوع عهدم مربوطه، در اصل امتحان الهی و آزمایش خدا بوده.

شیخ ایوب ادامه داد:

– شاید بگی امتحان‌های خدا گاهی سخته؛ حُب بله! اما پاداشش هم

تپل‌مپله.

هر امتحانی سخت‌تر، ثوابشم تپل‌تر. بخون تا حفظ بشی [و خندید].

یهو لبخند از رو لب‌های شیخ ایوب محو شد و گفت:

– ما هر لحظه داریم امتحان پس می‌دیم باباجون! و کسی می‌تونه توی

امتحان‌های خدا پیروز بشه که بیشتر با خدا رفیق شده باشه. نمی‌شه یه نفر با دروغ، تهمت، ترک نماز، بی‌احترامی به والدین، آزاررسوندن به دیگران و از این دست کارها، دستِ رفاقت به شیطان بده، اون وقت توقع داشته باشه از امتحان‌های خدا هم سربلند بیرون بیاد. شرطِ پیروزی توی امتحان‌های دنیا، رفاقت با خداست.

حالا چطوری با خدا رفیق بشیم؟ با بندگی کردن؛ یعنی باید بدونیم که هر وقت نماز اول وقت می‌خونیم، یه قدم به رفاقت با خدا نزدیک‌تر شدیم؛ هر وقت به مامان بابامون احترام بذاریم، رفاقتمون با خدا قوی‌تر می‌شه؛ هر وقت ذکر می‌گیم، امر به معروف می‌کنیم، یا افسارِ خشم مون رو می‌کشیم و در کل هر کار خیری که بلدیم رو انجام می‌دیم، دوستی مون با خدا بیشتر می‌شه و دیگه ان شاء الله توی امتحان‌های دنیا، شیطون زورش بهمون نمی‌رسه که زمین مون بزنه.

شیخ ایوب دستش رو کشید روی مزار شهیدان زین الدین و ادامه داد:
– همین آقامهدی زین الدین! بارها امتحان شد توی زندگی‌ش و سربلند بیرون اومد؛ مثلاً مادرش می‌گه توی کنکور، رتبهٔ چهار رشتهٔ پزشکی دانشگاه شیراز رو کسب کرد؛ اما انصراف داد و گفت: «مغازهٔ پدرم سنگره، رژیم پهلوی می‌خواد با تبعید بابام، سنگر محکم ایشون خالی بمونه؛ اما من می‌مونم و نمی‌ذارم این سنگر مبارزه خالی بشه.» بعدها هم برای تحصیل توی یکی از دانشگاه‌های پاریس، بهشون نامه‌ای نوشت و مورد پذیرش هم واقع شد؛ ولی قبل از رفتن به فرانسه، فهمید امام خمینی به دانشجویهای خارج از کشور گفتن: «برگردین ایران؛ چون کشور به جوونایی مثل شما نیاز داره.» و همین گفتهٔ امام، باعث شد که آقامهدی از رفتن به پاریس منصرف بشه.^۱

شاید یه عده از هم‌سن و سال‌هاش اگه اینا رو می‌شنیدن، مسخره‌اش می‌کردن و می‌گفتن: «عقلت رو از دست دادی؟ رشتهٔ پزشکی دانشگاه شیراز رو ول کردی و موندی توی مغازهٔ بابات واسه مبارزه؟ دانشگاه فرانسه هم نمی‌خوای بری؟ بابا برو پشت‌پا به سرنوشت نزن و از این حرف‌ها!»؛ اما آقامهدی رضایت خدا براش مهم بود و راهی رو رفت که خدا می‌پسنده. شیطون هم هیچ وقت زورش نرسید که توی این امتحان، ایشون رو از انتخاب راه درست منحرف کنه؛ می‌دونی چرا؟ چون آقامهدی توی زندگی با روش‌های مختلف، یه رفاقت سفت و سخت بین خودش و خدا ایجاد کرده بود. می‌گن تازه صداش دورگه شده بود که هر روز بعد از نماز صبح می‌نشست به قرآن خوندن.^۲

۱. پایگاه اطلاع‌رسانی و خبری جماران، به نقل از مادر شهید.

۲. مجموعه ستارگان حرم کریمه ۱ (کتاب شهید مهدی زین الدین)؛ مهدی قربانی، ص ۱۳.

پدر بزرگوارش می‌گه: «بعد از شهادت مهدی و مجید بارها نشستم و هرچی فکر کردم تاییه خطا یا گناهی از مجید و مهدی بیاد بیارم، چیزی پیدا نکردم. نمی‌خوام بگم معصوم بودن‌ها؛ اما من که پدرشون هستم، به خدایی خدا گناهی ازشون سراغ ندارم.»^۱ این نشون می‌ده آقامهدی هم رفاقتش رو با خدا محکم کرده بود، هم برای اینکه کوچک‌ترین لطمه‌ای به این رفاقت وارد نشه، حسابی وقت گذاشته و تلاش کرده. بعضی وقت‌ها هم برای تقویت این ارتباط و رفاقتش با خدا، کارهای ساده و باحالی انجام می‌داد؛ مثلاً می‌گن آقامهدی گاهی که یه حدیث یا یه جمله زیبا پیدا می‌کرد، با ماژیک می‌نوشت روی کاغذ و می‌زد به دیوار. بعد در موردش با همدیگه حرف می‌زدیم؛ این جواری اون حدیث یا جمله هم روی دیوار جلوی چشم مون می‌موند و هم توی ذهنمون موندگار می‌شد.^۲

آره پسر! آقامهدی زین‌الدین این مدلی خودش رو به خدا نزدیک کرد و نتیجه‌ش این شد که شیطان، حتی توی سخت‌ترین امتحان‌های زندگی هم نتونست ایشون رو از مسیر خدا جدا کنه. رفیقش می‌گه: «تازه پدر شده بود و عکس دخترش رو براش فرستاده بودن. یه روز دیدم لبه پاکت نامه از جیبش زده بیرون. گفتم: «آقامهدی خبری رسیده؟» چشماش برق زد و گفت: «خبر که! راستش عکس دخترم رو برام فرستادن.» خیلی دوست داشتم عکس بچه‌ش رو ببینم. با عجله گفتم: «خُب بده، ببینم.» گفت: «خودم هم هنوز ندیدمش. راستش می‌ترسم الان که عملیاته، عکسش رو ببینم، مهر پدر و فرزند کار دستم بده و حواسم بره پیشش.»^۳ مراقبت رو ببین حیدر، می‌گه ممکنه با نگاه کردن عکس دخترم، ذهنم درگیرش بشه، بعد شیطان بیاد از این محبت به فرزندم سوءاستفاده کنه و نذاره توی عملیات به تکلیفم درست عمل کنم. این حد از دقت و مراقبت فقط از کسی برمیاد که سال‌ها تلاش کرده، برای ایجاد رفاقت قوی با خدا.

۱. سرداران تقوا، ص ۴۳.

۲. آقامهدی، موسسه فرهنگی مستشهدین وصال؛ ص ۶۷.

۳. برشی از کتاب تو که آن بالا نشست، احمد جیل عاملی، ص ۳۹-۴۰.

شیخ ایوب آهی کشید و گفت:

– حیدرجان! اگه می‌خوای توی امتحان‌های دنیا، زورت به وسوسه‌های شیطان بچربه، وقت بذار برای قوی شدن ارتباطت با خدا. ناامید هم نشو که ناامیدی از جانب شیطونه. امشب هم که شب قدره و بهترین موقعیت، برو از خدا مدد بگیر و بهش بگو رفاقتم رو با خودت قوی کن.

شیخ ایوب مثل همیشه با حرف‌هایش منو از سردرگمی درآورد و رفت؛ البته من اینو هم عنایت شهید زین‌الدین می‌دونستم. برای همین نگاهی به مزارش انداختم و گفتم: «ممنونم آقامهدی!»

بعد هم بلند شدم و باهاش خداحافظی کردم تا برم خونه. تا رسیدم دم در گلزار، توی ویتترین فروشگاه فرهنگی یه کتاب دیدم که عکس آقامهدی روش نقش بسته بود. به دلم افتاد کتاب رو بخرم و بیشتر از شهید زین‌الدین بخونم. خلاصه خریدمش و داشتم از درِ گلزار خارج می‌شدم که یهو لای کتاب رو باز کردم و با دیدن این خاطره، مطمئن شدم آقامهدی حواسش بهم هست و داره راهنمایی‌م می‌کنه:

رفیقش می‌گه که داشتیم از خط بر می‌گشتیم اهواز. مسیر طولانی همه رو خسته کرده بود. آقامهدی گفت: «برای اینکه بیشتر خسته نشیم و حوصله‌مون سر نره، هرکس یه حدیث بخونه.» بعد هم خودش به عنوان اولین نفر گفت: «امام صادق علیه السلام فرمود: قلب آدمی حرم خداست، توی حرم خدا، غیرِ خدا رو جای نده.»^{۱، ۲}

یهو تموم وجودم پُر از حال خوب شد، فقط برگشتم سمت مزار آقامهدی و گفتم: «دعا کن جوری توی مسیر خدا قدم بردارم که خود خدا رفیقِ راه زندگی‌م بشه و جز خودش کسی رو توی دلم راه ندم.»